

## فاطمه سعیدی (مادر شایگان)

### گوشه هائی از شکنجه در ساواک!

چندی پیش صدای آمریکا در برنامه تلویزیونی افق، گفتگویی با پرویز ثابتی، مدیر اداره امنیت داخلی در ساواک تحت عنوان "عوامل فروپاشی حکومت پهلوی و نقش ساواک در آن" ترتیب داده بود. در جریان این گفتگو، ثابتی در باره کتاب خاطرات اش که در جریان مصاحبه با فردی به نام قانعی فرد تهیه شده و در دست انتشار است سخن گفت. در این برنامه، پرویز ثابتی با وقاحتی کامل و سفسطه ای ناشیانه، به انکار شکنجه در ساواک پرداخته و مدعی شد که نه تنها با شکنجه مخالف است بلکه از وجود شکنجه به دست بازجویان ساواک در زمان رژیم سابق هم بی اطلاع بوده است!

به دنبال این مصاحبه، مدیر مسئول و سردبیر نشریه آرش در تماسی با من اظهار داشت شما خود شاهد زنده شکنجه در ساواک رژیم پهلوی بوده اید و بر این اساس از من درخواست کرد که بخشی از تجربیات و مشاهدات زنده خود را در زمان اسارت در چنگال ساواک ضد خلقی، که تحت مدیریت پرویز ثابتی اداره می شد را بیان کنم. با توجه به اینکه ادعاهای فریبکارانه این مقام بلند پایه ساواک بطور طبیعی خشم تمام زندانیان سیاسی و انسان های آزادیخواه را برانگیخته، جهت روشنگری در اذهان عمومی و بویژه جوانانی که عملکرد ساواک در زمان رژیم شاه را ندیده و نمی دانند که همه قساوت ها و جنایاتی که وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی در حق مردم ما انجام می دهد را قبلا ساواک انحام داده بود، در اینجا گوشه ای کوچک از شکنجه هایی که خودم تحمل کرده ام را یاد آور میشوم.

من در بهمن سال ۱۳۵۲ در مشهد در ارتباط با چریکهای فدائی خلق دستگیر شدم. چون در زمان دستگیری کپسول سیانور خود را خورده بودم، ماموران ساواک مرا به بیمارستان بردند تا با شستشوی معده از ثمر بخشی سیانور جلوگیری کنند؛ چون در آن سال ها برای ساواک دستگیری مبارزین چریک به صورت زنده جهت کسب اطلاعات از اهمیت بالائی برخوردار بود. متاسفانه به دلیل خراب بودن سیانور، من زنده به دست دژخیمان ساواک افتادم و شکنجه هائی را دیدم که بار ها آرزو می کردم می مردم و زنده به دست این دژخیمان نمی افتادم. پس از پایان کارهای بیمارستان، مرا به ساواک مشهد منتقل کردند. در نتیجه بهتر است که از ساختمان ساواک مشهد شروع کنم:

وقتی مرا به ساختمان ساواک مشهد بردند، از همان ابتدا به وسیله ساواکی ها روی یک تخت فلزی انداخته شدم. با توجه به تجاربی که از رفتار ساواک با رفقایمان و مبارزین جنبش مسلحانه در اختیار داشتم، منتظر اعمال هر گونه قساوت و خشونت از سوی ساواکی ها بودم. شبیه ساواک در آن دوران این بود که چریکهای فدایی و یا مبارزین مسلح دستگیر شده را بلافاصله برای کسب اطلاعات راجع به آدرس خانه تیمی و قرار های فرد دستگیر شده با رفقای دیگرش، به زیر شکنجه می برد. مزدوران ساواک و روسایشان بخوبی می دانستند که اعضای مرتبط با سازمانهای سیاسی - نظامی، موظف بودند که تا مدت معینی پس از دستگیری، هیچ گونه اطلاعات مهمی به ساواک داده نشود تا به این ترتیب، رفقا وقت داشته باشند با پاک کردن سر نخ ها و از بین بردن اطلاعات، کوشش ساواک برای گسترش ضربات به سازمان را عقیم سازند. به همین خاطر، شکنجه های وحشیانه بویژه در مرحله اول دستگیری در انتظار تمام چریکهای فدایی و مبارزین دستگیر شده قرار داشت. به هر رو پس از انتقال من به ساواک مشهد، در اتاقی که بودم نگاهم به دیوار خونی آن جا افتاد. پیش خودم تعجب کردم چرا دیوار خونی است! هنوز نمی دانستم که آن خون ها از کجا آمده اند. با نگاه من به دیوار خونی، یکی از ساواکی هائی که در آن جا حضور داشت و نگاه مرا دنبال کرده بود به مسخره گفت: این خون شهادت روی دیوار! و به بقیه نهیب زد زود بپریدش بالا! با شنیدن این دستور به هر دو دست من دستبند زدند و به سرعت مرا به پنجره ای که میله های آهنی داشت آویزان کردند. با این کار، درد بسیار شدیدی که هر لحظه شدیدتر هم می شد در جان من زبانه کشید. در همین حال یعنی حالت آویزان بودن شروع به شلاق زدنم کردند. می خواستند با ترکیب شلاق زدن و آویزان نگه داشتن من که درد طاقت فرسای

داشت، زودتر به خیال خودشان نتیجه بگیرند و مرا بشکنند. این کار مدتی طول کشید. با راه افتادن خون از پاها و محل های اصابت شلاق، فهمیدم که آن خون هایی که پیش از شکنجه شدن در اتاق دیده بودم چگونه به دیوار چسبیده است. در واقع، آن ها خون های عزیزان مردم در زیر چنگال مزدوران وحشی ساواک بود. از درد به خود می پیچیدم و می کوشیدم تا زجر شکنجه را با فکر کردن به رفقایم، به عزیزانی که برخی از آن ها در زیر همین شکنجه ها جان باخته بودند و با فکر کردن به آرزوهای بزرگ برای مردم ستمدیده، برای خودم تحمل پذیر کنم. هر لحظه که از شکنجه ها می گذشت خوشحال تر می شدم که با تلف کردن وقت، مانع از دستیابی ساواکی ها به اطلاعاتی می شوم که آن ها دنبالش بودند. بازجو ها در حالی که مرا می زدند قسمتی از جزوه ای که رفقا نوشته بودند و از قرار نسخه ای از آن بدست آن ها افتاده بود را می خواندند و مرا مسخره می کردند. باید تاکید کنم که در فاصله ای که مرا آویزان کرده و شلاق می زدند از هیچ توهین و تهدیدی هم دریغ نورزیدند.

پس از آن که بازجویان دیدند زمان می گذرد و با آن حد از شکنجه به هدفشان نرسیده اند، شکنجه دیگری را شروع کردند. به همین دلیل هم آن ها جعبه ای (بزرگتر از یک جعبه کفش) که سیم های زیادی به آن وصل بود و در انتهای هر سیم گیره ای وجود داشت، آوردند و با خونسردی تمام شروع کردند به وصل کردن این گیره ها به نقاط حساس بدنم مثل پوست گردن، پوست سینه، پشت پلک چشم ها و قسمت زیر شکم و سپس شروع کردند به من شوک الکتریکی دادن. با وجود گذشت سال ها از این وحشیگری، من هنوز هم نتوانسته ام کلماتی را برای توصیف درد واقعی ناشی از این شکنجه پیدا کنم. همان شکنجه ای که بطور روزمره در ساواک شاهدش بودم و امروز می شنوم که سر شکنجه گر ساواک آن را انکار می کند!

در مدتی که شوک الکتریکی می دادند احساسم این بود که در آتش میچرخم. آخر آن ها در همان حالت آویزان بودن مرا شوک الکتریکی می دادند و با این کار احساس می کردم که تمام بند بند بدنم می سوزد. چون دستانم بوسیله دستبند فلزی به میله های فلزی وصل بودند، فشار بدنم بر دستانم با آتشی که شوک ایجاد می کرد وضع به واقع دردناکی را به وجود آورده بود.

باید تاکید کنم که کلمات من نمی تواند به هیچ صورتی واقعیت شکنجه های حیوانی دژخیمان ساواک را برای خواننده به تصویر بکشد. فقط می دانم که وضع من در آن حالت، به قدری وحشتناک بود که دوست داشتم تا هر چه زودتر در زیر دستشان بمیرم تا از آن درد خلاص شوم. واقعا مزدوران شکنجه گر در آن حالت مثل چند گرگ درنده خو و گرسنه ای بودند که با به چنگ آوردن یک طعمه با ددمنشی تمام، به جان او افتاده بودند و هر کدام سعی می کردند با بیشتر فرو کردن دندان خود در بدن قربانی بخش بیشتری از پیکر او را بدرند.

اولین چیزی که آن ها از من می خواستند آدرس خانه ام بود. وقتی که مطمئن شدم که یک شب از دستگیری ام گذشته و همچنین می دانستم که قرارم در ساعت ۴ بعد از ظهر روز قبل اجرا نشده، مطمئن شدم که رفقایم با انجام نشدن قرار، کار های لازم را انجام خواهند داد؛ بنابراین آدرس را دادم. پیش از این، هنگام جستجوی لباس هایم که از تنم درآورده بودند کلید خانه را هم پیدا کرده بودند. به این ترتیب مرا از حالت آویزان در آوردند و با عجله به دنبال پیدا کردن خانه رفتند.

هیاتی که شکنجه و بازجویی مرا به عهده داشت تحت مسئولیت فردی به نام عضدی بود که از تهران و به دنبال دستگیری ۲ تن از رفقا که قبل از من دستگیر شده بودند به مشهد آمده بودند. در میان این اکیپ، بازجوی جوانی بود که مسئولیت مستقیم بازجویی و شکنجه مرا بر عهده داشت.

وقتی ساواکی ها از خانه ای که رفقا آن را ترک کرده بودند برگشتند، مقداری از وسایل خانه را همراه خود آورده بودند؛ از جمله کفش های بچه هایم را. با دیدن کفش ها مرتب ضمن آزار من میگفتند که تو می گفتی فرزندان خیلی کوچک هستند اما این کفش ها نشان می دهد که بچه ها بزرگ اند و اطلاعات هر چه بیشتری درباره فرزندانم میخواستند. یکی از ساواکی ها آمد و اسم هر سه بچه مرا گفت و همچنان محل بچه ها و رفقا را میخواستند. ولی من مقاومت می کردم و دلم نمی خواست چیزی بگویم که باعث ضربه به رفقا و

فرزندنام شود. بنابراین دوباره آویزان کردن شروع شد و طبیعتاً همراه با شلاق و شوک. پس از مدتی وقتی دیدند که به دلیل شکنجه هائی که شده ام ممکن است از دست بروم، شکنجه را متوقف کرده و پاهایم را زنجیر کرده و انداختند داخل یک سلول. جالب است که بگویم از حرفهایشان فهمیدم که ساواکی هائی که در اتاق شکنجه عربده می کشیدند و در شکنجه دادن زندانی دل و جرات نشان می دادند هنگام باز کردن درب خانه ای که کلید اش را در جیب من پیدا کرده بودند قادر نبودند جلوی لرزش خود را از شدت ترس و احتمال وجود چریکها در خانه بگیرند!

شب دوباره به سراغم آمدند. این بار کسی که عینکی سیاه به چشم داشت با یک محافظ در سلول دوباره شروع به بازجویی ام کرد. دستانم بشدت زخم شده بود و به لحاظ جسمی بشدت درب و داغان بودم. سعی می کردم وقت را تلف کنم و نگذارم تا به اهدافشان برسند. به این خاطر در این بازجویی اطلاعات سوخته می دادم. مثلاً از بچه های دستگیر شده نام برده و می پذیرفتم که کتاب هائی خوانده ام از جمله کتاب هائی که نام بردم "مادر" ماکسیم گورکی بود و به این طریق سعی در حفاظت اطلاعاتم داشتم.

فردای آن روز در حالی که من دوباره بوسیله شکنجه گر که همچنان دست از سر من بر نمی داشت، شکنجه می شدم و او در حالی که مرا آویزان کرده بود گاهی هم شوک می داد، به من گفت که نیروهای زیادی در جستجوی بچه هایم دارند مشهود را زیر و رو می کنند.

بعد از ظهر دوباره آمدند به سلولم. از برخورد هایشان فهمیدم مستاصل و ناامید شده اند. چرا که همان مزدوران شکنجه گر این بار لحن حرف زدنتان را عوض کرده بودند. وعده وعید شروع شد که بگو بچه ها کجا هستند ما در بهترین مدرسه ها آن ها را میگذاریم و شما را تامین میکنیم. این بخش با مهربانی بود چون نتیجه ای نگرفتند دوباره معنای واقعی مهربانی هایشان را نشان دادند. همان جعبه شوک را به سلول آوردند. شوک الکتریکی توسط ساواکی ها دوباره شروع شد. نمی فهمیدم که نصب گیره شوک به پلک چشمانم چه حالتی ایجاد میکرد که حتی خود شکنجه گران نمی خواستند چهره مرا ببینند؛ برای همین هم یک تکه از لباس خودم را از گوشه سلول برداشتند و روی سرم انداختند. بعد از شوک در سلول، و وقتی که از این کار هم نتیجه ای عایدشان نشد دوباره مرا به محلی که قبلاً آویزانم کرده بودند بردند. دوباره آویزانم کردند و در حالت آویزان بودن دوباره شوک دادن شروع شد. در حالی که بیرحمانه در این حالت شلاق هم میزدند. درد پایانی نداشت گاهی من از شدت درد پاهایم را جمع میکردم و یا به دیوار تکیه شان می دادم. ولی ساواکی ها شلاق میزدند که آویزان باشم میگفتند هر وقت حرفی برای گفتن داری پاهایت را جمع کن. با جمع کردن پا هایم که از شدت درد بود، می کوشیدم آن ها را از زدن ضربات بیشتر متوقف و حتی برای چند ثانیه هم که شده کمی برای خودم فرصت پیدا کنم. مدتی بعد صندلی آوردند و زیر پاهایم گذاشتند. خود همین کار به دلیل ضربات شلاق، درد بیشتری ایجاد می کرد. شکنجه گران دیوانه وار میگفتند حرف بزن! نتیجه که نمیگرفتند صندلی را محکم از زیر پایم میکشیدند و این بشدت درد داشت چرا که با تمام وزنم دوباره از دستانم آویزان میشدم.

پس از مدتی به دلیل تقلا هایم در زیر شکنجه، پاهایم به سیم های وسیله شوک خورد و آنها را از بدنم جدا کرد. با قطع شدن این سیم های شوک، مدتی نتوانستند گیره ها را به بدنم وصل کنند. چون به دلیل عرق شدیدی که کرده بودم بدنم بشدت خیس شده بود، به همین دلیل با فحش و بد و بیراه فریاد می کشیدند که چی فکر کردی؟ دوباره وصل میکنیم!؟

آخرش صندلی زیر پایم گذاشتند در حالت آویزان بودن دست از سرم برداشتند و رفتند بیرون، احساسم این بود که خودشان خسته شده اند. اما من که قادر نبودم به هیچ صورتی وزن و تعادلم را در اثر شدت شکنجه های وحشیانه حفظ کنم، در حرکتی اشتباه صندلی از زیر پایم در رفت با فریادهای من دوباره برگشتند و صندلی را دوباره زیر پایم گذاشتند. پس از مدتی، شکنجه گران در نیمه های شب دوباره آمدند زنجیر به پاهایم بستند و با وجود آن که در اثر شدت قساوت ها و شکنجه های آنان بدنم آس و لاش شده بود مرا بردند سلول و دستهایم را به تخت بستند.

باید اضافه کنم که در طول شکنجه، برای خرد کردن من بازجوها از گفتن هیچ ناسزا و فحش های رکیک باز نمی ماندند و تهدید و شکنجه روانی هم لحظه ای متوقف نمی شد. و جدا از اینها هر وقت هم از حالت آویزان خارج ام می کردند مشت و لگد زدن هرگز فراموش نمی شد. در میان بازجو ها عضدی دستان بزرگ و محکمی داشت که سیلی هایش خیلی دردناک بود. شکنجه های مشهد جدا از همه دهشت هائی که داشت اما آثار مشخصی بر جسم من باقی گذاشت که سال ها آن ها را با خود داشتم و هنوز هم وقتی که در جای خلوتی باشم سر و صدای ناشی از اثر شکنجه شوک الکتریکی در ساواک، در مغز سرم می پیچد. دستانم هم به دلیل آویزان کردن های مداوم، آسیب دیده اند و همچنین شنوایی گوشم در اثر همان ضربات و شکنجه ها کم شده است. اما لازم است در همین جا به همه جلادان ساواک از جمله پرویز ثابتی بگویم که با وجود همه شکنجه هایی که توسط آنان شدم ولی هنوز قادرم که دروغ های کثیف و ادعاهای فریبکارانه ایشان در مورد فقدان شکنجه در ساواک را بشنوم و بیشرمی توصیف ناپذیر آن ها را افشاء کنم.

فردای آن روز فهمیدم که ساواک تصمیم گرفته که ما را به تهران منتقل کند. آن دو رفیقی که زودتر از من دستگیر شده بودند و در سلول های دیگر بودند را پیش از من آماده کرده بودند. مرا هم پیش آن ها بردند و از آن جا ما را به فرودگاه مشهد بردند و سرانجام به کمیته مشترک در تهران منتقل شدیم. در کمیته مشترک به محض ورود، با زندی پور مواجه شدم که از من پرسید چکاره هستی؟ گفتم چریک فدائی ام! حرفم مثل این که مثل تیری در جانش نشست. با خشم گفت اینو که میدونیم، شغلت چیه؟ گفتم خانه دارم! مرا که از زیر دست همکاران خودشان از مشهد آورده شده بودم و زیر مراقبت خودشان بودم را به دست نگهبان سپردند و گفتند برو همه جاشو بگرد. خجالت نکش! و سپس مرا تحویل رسولی دادند و معلوم شد که در این جا بازجوییم این فرد خواهد بود و سپس پس از یک سری تهدید های همیشگی به سلول فرستاده شدم. تا این جا من فقط بطور خلاصه از شکنجه هایم در ساواک مشهد و در مدت کوتاه پس از دستگیری نوشتم. اما از فردای انتقال به تهران، بازجویی همراه با شکنجه در تهران هم شروع شد و ادامه یافت، شکنجه های حیوانی و بازجویی که ۱۱ ماه طول کشید. در کمیته مشترک، ساواکی ها شروع به اعمال شکنجه های وحشیانه تازه تری در حق من کردند. شکنجه با آپولو شروع شد. کلاه آهنی را به سرم گذاشتند و روی صندلی آهنی آپولو نشاندند و پس از بستن دستهایم بروی دسته های صندلی آهنی و محکم کردن پیچ بر دستانم و در حقیقت پرس این دستگیره ها بر روی دستان و پاهایم، شروع به شلاق زدن کردند. خوب حتما ثابتی جنایتکار می خواهد بگوید که این دستگاه ها را هم بدون اطلاع ایشان که مدیر شکنجه گران بوده اند به محل خدمت آن ها آورده و بر علیه چریکها و مبارزین استفاده می کردند!

در آن زمان در زیر دست رسولی چند بازجو کار می کردند که نام یکی از آن ها رضائی بود. در واقع رسولی سر بازجو بود. به همین دلیل هم وی رضائی را مسئول بازجویی و بالطبع شکنجه من کرده بود. در اتاق بازجویی، رضائی شروع کرد به سؤال کردن و جواب من هم همان تکرار حرف های قبلی بود و اصرار آن ها مبنی بر این که من بیشتر می دانم و نمی گویم و آن ها هم می خواهند همه چیز را بدانند. از آن جا که من در بدو ورود، خود را چریک معرفی کرده بودم این خیلی به آن ها سنگین آمده بود و به همین دلیل هم بیشتر اذیت میکردند و فشار می آوردند و شکنجه می کردند. رضائی پس از بازجویی های اولیه که کار بسیار طولانی ای بود وقتی که دید من حرف های مشهد را تکرار کرده ام، مرا به اتاق شکنجه برد و همراه با حسینی مدت ها شلاق زدند. و بعد از این که کارشان تمام شد بردندم به سلول.

بازجویی من مدت ها ادامه داشت و در طی این مدت طولانی یک بار هم مرا چشم بسته به آن ور حیاط کمیته به محلی بردند که در آن جا همه چیز آهنی بود. مرا به تختی آهنی بستند و شروع کردند به شلاق زدن و شوک دادن. وقتی که دست و پای مرا به آن تخت بستند حالتی مثل کشیده شدن دست و پا به من دست میداد که درد بسیار شدیدی ایجاد می کرد طوری که احساس می کردم الان اعصاب و رگ های بدنم از همدیگر می گسلند. بعد از این شکنجه نو ظهور، مرا به بالا و اتاق رضائی بردند برای بازجویی. در مدتی که در کمیته بازجویی و شکنجه می شدم به جز رضائی و رسولی از میان کارمندان زیر دست همین ثابتی افرادی مثل منوچهری و هوشنگ فهامی را هم دیدم که آن ها هم از من بازجویی کردند.

البته تجربه شکنجه توسط ساواک تحت مدیریت ثابتی تبهکار و دروغگو تنها در مورد خودم نبود. من بی اغراق هر روز در فلکه کمیته و یا حتی در راهروی بند، شاهد شکنجه های وحشتناک رفقا و جوانانی بودم که در آن جا شکنجه میشدند، جوان عزیزی را دیدم که بروی پای خود نمی توانست راه برود و دمپایی هایش را به دستهایش کرده بود و چهار دست و پا با این وضع به دستشویی میرفت. تازه در همین وضع مورد ضرب و شتم نگهبان هم قرار داشت. چرا که نمیتوانست سریع تر خود را به توالت برساند. فراموش نمی کنم که سطل آشغال کنار توالت همیشه پر از پانسمان های چرک و خون ناشی از انواع شکنجه هایی بود که در سیاه چال کمیته توسط ساواکی ها بر علیه جوانان مملکت ما اعمال می شد؛ جوانانی که صرفا به گناه مبارزه برای آزادی، اسیر چنگال رژیم خونخوار شاه شده بودند.

از آن جا که دستهایم بشدت آسیب دیده بودند و از مچ دستم خون می آمد و به تنهایی قادر به انجام کارهای روزمره خود نبودم. مرا به سولوی بردند که دختر دیگری هم در آن بود تا به من در انجام کارهایم کمک کند. چون به تنهایی قادر به انجام کارهای روزمره خود نبودم. این سلول در بندی قرار داشت که راهروی آن همیشه به خون تازه جوانان شکنجه شده آغشته بود. بجز این، در اکثر اوقات شب و روز صدای شکنجه شده ها در سلول شنیده میشد.

باید اضافه کنم که شکنجه های وحشتناک ساواک که اکنون ثابتی از آن ها اظهار بی اطلاعی می کند در یک مقطع مرا به فکر خودکشی انداخت و من به این کار دست زدم. جریان از این قرار بود که پس از تحمل شکنجه و آسیب بسیار وقتی که دیدم بازجو ها دست از اذیت و آزار من بر نمی دارند و می خواهند هر طور شده مرا خرد کرده و اطلاعاتم را بر علیه رفقایم و سازمانم کسب کنند، به فکر خودکشی افتادم. مدت ها فکر می کردم که چطوری می توانم وسیله ای پیدا کرده و خود را از شر این همه شکنجه و درد خلاص کنم؛ تا این که یک روز بطور اتفاقی بطری کوچک شیشه ای را پیدا کردم که از قرار زندانیان قبلی پس از استفاده از آن، شیشه خالی اش را آن جا انداخته بودند. بطری کوچکی مثل جای قطره چشم بود. پس از بدست آوردن آن با تلاش زیادی توانستم آن را شکسته و از تیکه های تیز آن برای خودکشی استفاده کنم. وقتی که می گویم با تلاش بسیار آن را شکستم چون دستهایم به دلیل شکنجه خوب کار نمیکردند.

به هر حال با تقلا بسیار، دو رگ دستانم را پاره کردم و حوله ای را هم به دهانم فرو کرده بودم تا مبادا صدایم در بیاید. کسی که آن شب در سلول همراه من بود پریشان شد و با نگرانی و ترس گفت مادر چکار میکنی؟ گفتم هیچی تو بخواب! داشتم مطمئن می شدم که رگهایم را پاره کرده ام که ناگهان خون به صورتم پاشید. با صدای خرخر من هم سولوی ام متوجه شد و با فریاد نگهبان را صدا کرد. نگهبان هم میرحسینی که در بهداری کار میکرد را آورده بود و میرحسینی گفته بود فکر نمیکنم زنده بمونه و بازوهایم را بسته بود و از آن جا به بیمارستان شهربانی منتقل شدم. بعد از پاشیدن خون به صورتم، دیگر چیزی نمیفهمیدم. فقط در درمانگاه شنیدم میگفتند از درمانگاه شمس خون بیاورید! در درمانگاه گویا فشارم به ۵ رسیده بود. واقعیت این است که شکنجه های ساواک آن قدر بیرحمانه و شدید بود که خیلی از زندانیان حاضر بودند بمیرند و شاهد این وضع نباشند. همان کاری که من کردم و متأسفانه علیرغم پاره کردن رگ دستم و خونی که از بدنم رفته بود، زنده مانده و باز هم به کمیته بازگردانده شدم.

من می توانم با جزییات بیشتر و دقیقتر باز هم در مورد شکنجه های قساوت آمیزی که در ساواک بر من روا شده که در این جا تنها به گوشه کوچکی از آن ها اشاره کردم بنویسم. شکنجه ها و بیرحمی هائی که در سال های زندان دیده ام و یا شاهد بوده ام که بر زندانیان دیگر اعمال گشته و یا بر زندانیانی هم سلول بوده ام که در باره آنچه بر سرشان آمده برآیم گفته اند. در این نوشته من تنها به گوشه های خیلی کوچکی از رفتار دژخیمان تحت فرماندهی امثال ثابتی و ساواکی که وی برای سال های طولانی یکی از مسئولینش بود، اشاره کردم. چون متأسفانه محدودیت حجم این نوشته با توجه به درخواست نشریه آرش چنین اجازه ای را نمی داد.

امروز حجم بالای شکنجه ها و جنایات وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی به ثابتی و ساواکی های هم سنخ وی امکان داده به میدان آمده و بیشرمانه منکر شکنجه در ساواک شده و یا خود را فریبکارانه "بی اطلاع" از این جنایات جا بزنند. اما باید به چنین جانورانی بگویم که آفتاب هیچگاه برای مدتی طولانی زیر ابر باقی نمی ماند. ایشان ممکن است امروز بکوشند تا شکنجه های سیستماتیک در ساواک را انکار نمایند، اما اسناد روشن و از جمله پیکر شکنجه شده هزاران زن و مرد مبارز و آزادیخواه در زیر دست مزدوران اداره ایشان، اجازه چنین فریبکاری را به او و اربابانش نخواهد داد. و شک نباید داشت که دروغ های رذیلانه ثابتی و کسانی که برای اهداف کثیفشان جلوی این دروغ ها بلندگو گرفته اند، چیزی جز رسوایی برایشان به بار نخواهد آورد. چرا که شکنجه جزو جدائی ناپذیر بازجویی در ساواک بود و فردی مثل ثابتی بهتر از هر شخص دیگری می داند که در ساواک تحت اداره ایشان بر سر مبارزین چه می آوردند. او می داند که شکنجه و زدن و لت و پار کردن بهترین فرزندان آگاه مردم ما و تجاوز و کشتن و اعدام آن ها رویه همیشگی ساواک تحت الامر ایشان بوده است. و اصولاً یکی از وظایف روز مره وی تهیه گزارشات مرتب از این جنایات برای ارسال به شاه بوده است. همانطور که می بایست رهنمود های آن دیکتاتور خون آشام را به مزدوران ساواک یعنی کارمندان خود رسانده و توصیه های لازم برای بهتر انجام دادن وظایفشان یعنی تشدید شکنجه بر زندانیان سیاسی و اختراع روش های جدید شکنجه را از آن ها بخواهد. خوشبختانه امروز تعداد بسیاری از زندانیان سیاسی آن زمان هنوز زنده اند و با جسم شکنجه دیده و خاطرات دردناک خود بر علیه ادعای بیشرمانه عدم وجود شکنجه در ساواک شهادت می دهند.

## سیاهکل

۲۶ اسفند ۱۳۹۰ - ۱۶ مارس ۲۰۱۲